

به نام خدا

[غربت]

به قلم: دیما

اولین باری که دستم را گرفت از شش ترسیدم. این ترس بخاطر سرمای بیش از حد دستانش بود. چنین دمای پایینی برای بدن یک انسان جدا عجیب می‌نمود و حتی رعب‌انگیز! حق داشتم بترسم. و از آنجایی که آدم‌ها لحظات موحش زندگی‌شان را هرگز فراموش نمی‌کنند، تمام آن شب، مثل یک تابلوی فاخر هنری با تمام جزئیات و رنگ و لعابش در یادخانه مغزم باقی‌ماند. همان شبی که برای اولین بار دستم را گرفت. همان شب سرد و سوت و کور آبان‌ماه. یادم می‌آید حال خوشی نداشتم. از تنهایی زیاد بغضم گرفته‌بود و از بغض زیاد عقم! حالت تهوع داشتم انگار! حتی داشتم توهم می‌زدم که در خانه بوی بدی پیچیده! سه روزی می‌شد که روبه‌راه نبودم و چون روح سرگردانی در خانه می‌چرخیدم. طولانی‌ترین مسیری که می‌رفتم از کاناپه توسی‌رنگ جلوی تلویزیون تا اتاقم بود و بالعکس. نه مادری بود که برایم دل بسوزاند و قربان صدقه رنگ پریده صورت‌م برود و نه پدری که بزند روی شانهم و بگوید: «حالت خوبه بابا؟» حتی چند هفته‌ای می‌شد که هیچ دوستی ازم خبر نگرفته‌بود. من یک تنهای بدبخت بودم. یک هسته اضافی در گلولی دنیا که انتظار داشتم هر لحظه مرا تف کند! برای همین بغضم گرفته‌بود و از بغض زیادی عقم!

نیمه‌شب بود که از خانه بیرون‌زدم. بعد از سه روز در خانه ماندن و غذا نخوردن تصمیم گرفتم بروم خیابان گردی. در آن شرایط بغرنج تنها کاری که به ذهنم می‌رسید همین بود! از در خانه که بیرون‌زدم چشمم به چهره‌ای آشنا خورد. خودش بود. مثل همیشه شیک و اتو کشیده با همان پالتوی کوتاه و شلوار کتان مشکی. پاری وقت‌ها به این نتیجه می‌رسیدم که او همین یک دست لباس را دارد؛ چون همیشه همین‌ها را می‌پوشید. البته از حق نگذریم این تیپ سرتاپا مشکی به چشم و ابروی سیاهش می‌آمد. با همین فکرها

شوکه شدم و بعد با عصبانیت غریبم: «ولم کن!» نکرد. تنها با همان نگاه سنگین و تیره به نی نی چشمانم زل زده بود. نگاهش نافذ بود و در آن لحظه برای من ترسناک. برای آزاد کردن دستم تقلا کردم و هرچه فحش بلد بودم نثار سر و شکل و قیافه‌اش! اما بی‌فایده بود. گویی دست بزرگ و قوی‌اش را با میخ به دستم چسبانده بودند. محکم گرفته بود؛ خیلی محکم. آنقدری که مطمئن شدم دیگر خون به انگشتانم نمی‌رسد!

هرچه التماس داشتم ریختم توی چشم‌هایم و گفتم: «چی می‌خوای از جونم؟» هیچ نگفت اما لبخند زد. یک لبخند آرام و محو. با گنگی به او نگاه می‌کردم. دانه دانه افکار شوم داشت به مغزم هجوم می‌آورد. تا خواستم داد و فریاد راه بیندازم دستش را به نشانه سکوت روی بینی‌اش گذاشت. دهانم بسته شد. به ذهنم رسید فرار کنم اما فرار از دست او آن هم در آن محله پرت کار آدمی بود که عقلش پاره سنگ برداشته! او هیکلی نسبتاً ورزیده داشت و پاهایی بلند و من دختر لاغروی قدکوتاهی بودم که حتی اگر با آخرین توانم می‌دویدم او باز هم به من می‌رسید. پس کاری نکردم و اجازه‌دادم تمام هیکلم از ترس بلرزد. آن جا بود که از عادت کردن به حضورش به غلط کردن افتادم. در همین فکر ها بودم که حلقه تنگ و محکم دور مچ دست چپم آرام‌آرام باز و بازتر شد. و در نهایت چیزی شبیه انگشت‌های یک پسر بیست و هفت-هشت ساله در کف دستم جاری شد. انگشتان بلندش در فضای خالی انگشتانم لغزید؛ لغزید و محکم شد. تکان محکمی خوردم و دلم بسان قلب گنجشک کوچکی که توی دام پسرک شیطان محله افتاده، به تب و تاب افتاد. آخر دست او یک دست معمولی نبود. سرد بود. یک سرمای بیش از حد. گویی تکه‌های یخی دستم را احاطه کرده بودند. همیقدر سرد. همیقدر وحشتناک. چنین دمای پایینی برای بدن یک انسان جدا عجیب می‌نمود! حق داشتم بترسم. و حتی از ترس زیادی تکلم را از دست بدهم و فقط بتوانم چشمان سنگینم را از دست‌های چفت شده‌مان بگیرم و به چشمان او نگاه کنم. لبخند زد. یک لبخند آرام و محو. دوباره لرزیدم. این لعنتی‌ترین اتفاقی است که می‌شود برای یک دختر تنهای بدبخت بیفتد. دستم را کشیدم. از اینکه به راحتی دستم را رها کرد تعجب کردم! دیگر لبخند نزد. نفس‌هایم تند شده بود و چشمان او تیره تر از هر زمانی. عقب‌عقب رفتم و با وحشت شروع به دویدن کردم. دیگر پاهای دراز او و پاهای کوتاه خودم برایم مهم نبود. بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم می‌دویدم و می‌دویدم. دلم می‌خواست تا آخرین حد ممکن از او دور باشم. هیچ صدای پا و دویدنی از پشت سرم نمی‌آمد. وقتی چند کوچه و پیچ را رد کردم دیگر مطمئن بودم که پشت سرم نیامده.

به جاده‌آشنایی رسیدم. نفس‌نفس می‌زدم و سینه‌ام از شدت دم و بازدم تند تند بالا و پایین می‌شد. سرعتم را کم کردم و بعد از چند دقیقه سرعت کم شده‌ام هیچ شد. ایستادم و به جلو نگاه کردم. جاده‌ای طویل که تیرهای چراغ برق تاریکی‌اش را پس می‌زدند. هیچ‌وقت آن جاده‌آشنا تا این حد برایم دوست‌داشتنی نبود. ساعت روی بلوار ۲ صبح را نشان می‌داد و هیچ اتومبیل در حال حرکتی به چشم نمی‌خورد. سرم را به عقب چرخاندم تا از نبود او مطمئن شوم. نبود. جدا نبود. لبخندی از ته دل زدم و خواستم سرم را برگردانم که

دستم سرد شد. دست چپم. کف دست چپم. انگشتان دست چپم. با شتاب برگشتم و با دیدنش جیغ بلندی کشیدم. دستی روی دهانم نشست و صدا در گلویم خفه شد. با وحشت نگاهش می‌کردم. اشک بود که به چشمانم هجوم می‌آورد. او با همان نگاه سنگین و تیره بهم نگاه می‌کرد و لبخند محو روی لبش در تضاد با چشمانش بود. و من، منی که در نترس بودن و آبغوره نگرستن ادعایم می‌شد مثل ابر بهار گریه می‌کردم. اشک بی مهابا از گوشه‌ی چشمانم سر می‌خورد و میان موهای خرمایی‌ام گم می‌شد. دستش را آرام از روی دهانم برداشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «تو چته؟ چی می‌خواهی از جونم؟» هیچ نگفت. با وجود همه ترس و اضطرابی که داشتم آنقدری کفرم در آمده بود که داد بزدم: «تو کری؟ لالی؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا هیچی نمیگی؟»

من مقابل او مثل یویو بالا و پایین می‌پریدم و او مثل چوب‌خشک صاف ایستاده بود و فقط بازوی دست راستش (چون دست مرا گرفته بود) با هر بالا و پایین پریدنم تکان می‌خورد. آخرش خسته شدم و با چشمانی اشک‌آلود که تنفر و خستگی را فریاد می‌زد بهش نگاه کردم. لبخند زد. بهم نزدیک شد و با فاصله یک‌سانتی مقابلم ایستاد. دست آزادش را بالا آورد و روی گونه‌ام کشید. گویی تکه یخی روی صورتم کشیده شد. پوست صورتم از سرمای دستش و باد سردی که می‌وزید سوزن‌سوزن می‌شد. دست راستم را بالا آوردم تا مانعش شوم اما با برخورد انگشت شستش به چشمانم، پلک‌هایم پایین آمد و دستم روی هوا ماند. آرام و بی‌دغدغه گل‌اشک‌هایم را چید. نمی‌دانم چرا آرام شده بودم. قلبم تند تند می‌زد. می‌ترسیدم. اما در عین حال آرام بودم. این دیگر چه حس ناجوری بود؟ بعد از چند دقیقه با کشیده شدن دستم به خودم آمدم. راه افتاده بود و چون من ایستاده بودم دستم به جلو کشیده شد. نگاهم کرد. حس کردم نگاهش رنگ کلافگی دارد. این را گره کوچک ابروهایش هم بهم می‌گفت. دوباره لرزیدم. نگاهش خشک شده بود و این مرا می‌ترساند. جوجه‌ای شده بودم که حتی اگر فرار می‌کردم، این شغال ترسناک بازهم جلویم سبز می‌شد. پس خودم را به دست تقدیر سپردم و حرکت کردم.

در آن شب سرد و سوت و کور آبان‌ماه هرکس ما و دست‌های چفت شده‌مان را می‌دید گمان می‌کرد زوج جوان و عاشقی، هوس قدم زدن‌های شبانه به سرشان زده و وای چه صحنه رمانتیکی و الخ! اما واقعیت ملال‌انگیزتر از یک قصه عاشقانه بود. ما دست در دست هم، آرام و پیوسته خیابان را گز می‌کردیم. از اینکه مقابل این پسر تا این حد بی‌دست و پا شده بودم و هیچ کوفتی از دستم بر نمی‌آمد عصبانی بودم. از دست خودم، از دست او و از دست مسیری که داشت می‌رفت. این دیوانه چرا داشت می‌رفت سمت خانه من؟! یعنی برنامه ریخته بود مرا زهره ترک کند و بعد بفرستم خانه؟ حال که می‌خواست چنین کاری کند چرا خبر مرگش دهان باز نکرد و نگفت می‌خواهم تو را ببرم توی خانه بوگندویت که من اینقدر نترسم! ایستادم و گفتم: «هی! وایسا ببینم.» اما او نایستاد و مرا کشان‌کشان با خودش برد. لعنتی! دیدم فایده‌ای ندارد و

دوباره عین بچه آدم راه افتادم دنبالش. در این روزهای خاکستری و مسخره تنها حضور یک دیوانه کم بود! تا به در خانه برسیم دندان‌های وحشی‌ام پوستی بر لبم باقی نگذاشتند. کنار در فلزی آپارتمان سه طبقه ایستاد. من در طبقه دوم‌اش ساکن بودم. سرم را بالاگرفتم تا نگاهش کنم. قدش بلند بود. همان لبخند محو را زد و دستم را فشرد. انگاری به سرمای دستش عادت کرده بودم که دیگر آزارم نمی‌داد. یک نگاه به من کرد و یک نگاه به قفل در. با اینکه ازش می‌ترسیدم اما همینکه تا بحال آسیبی بهم نرسانده بود باعث شد این جسارت را پیدا کنم و بعد از چپ‌چپ نگاه کردن بهش، در حالی که کلید را توی قفل می‌چرخاندم بگویم: «زبون نداری حرف بزنی؟» برای دیدن عکس‌العملش دوباره بهش نگاه کردم. باز هم لبخند. ای مرض و لبخند! اما لبخند کمرنگش معصومیت خاصی را به چهره جدی‌اش تزریق می‌کرد.

در راه دادم تا کامل باز شود. آرام مرا به داخل هدایت کرد. به خیالم که الان می‌رود پی‌کارش و می‌توانم با خیال آسوده این شب مزخرف‌پراسترس را تمام کنم اما زهی خیال باطل! در را بست و کنارم ایستاد. با اخم بهش گفتم حق ندارد بیاید به خانه من و او هم با نگاه عصبانی‌اش دوباره قلمم را انداخت توی پاچه‌ام و خفه شدم. با شانه‌های افتاده و بغض دنبالش کشیده می‌شدم. یکی یکی پله‌ها را بالا رفتیم و به خانه رسیدیم. در را باز کردم. با هم وارد خانه شدیم اما هنوز دو قدم نرفته بودیم که بوی گندی توی دماغم پیچید. داشتم بالا می‌آوردم. بینی‌ام جمع شده بود و مدام چشمم در اطراف می‌چرخید تا شاید موش مرده یا غذای گندیده‌ای در گوشه‌کنار پیدا کنم. اما هرچه نگاه می‌کردم بی‌نتیجه بود. واقعیت این بود از پس یک موش گندیده بر نمی‌آمد. باید دنبال یک گراز گندیده می‌گشتم تا یک موش!

با کشیده شدن دستم به پسر نگاه کردم. داشت مرا به سمت اتاق خواب می‌برد. به کل بو را فراموش کردم و دوباره شروع کردم به بالا پایین پریدن که داری چه غلطی می‌کنی و خیال خامت و می‌زنم خودم را می‌کشم و هزار جفنگ دیگر که هیچ کدام در او در نگرفت! در اتاق را باز کرد و دوباره بهم لبخند زد. دیگر حالم داشت از لبخندهایش به هم می‌خورد و آن بوی کثافت هم هر لحظه بیشتر می‌شد. کم مانده بود بالا بیاورم اما او انگار نه انگار! گویی علاوه بر لال بودن قوه بویایی‌اش را هم از دست داده بود. مرا به داخل اتاق فرستاد و خودش هم پشت سرم وارد شد. در فضای اتاق بو به حد اعلایش رسید. محتویات معده‌ام رو به غلیان بود و حتی یادم رفته بود باید از پسر جوانی که وسط اتاقم ایستاده بترسم! بینی‌ام را گرفته بودم و به همه جای اتاق کوچکم نگاه می‌کردم تا ببینم چه چیز بوگندویی پیدا می‌کنم. هیچ نبود. دستم را رها کرد و به سمت پنجره بالکن رفت و آن را تا ته باز کرد. باد سردی وارد خانه شد و پرده حریر و بلند اتاقم به دستش تاب خورد. حال تحمل بوی بد راحت‌تر شده بود. در همان حال نگاهم معطوف پسر شده بود که با آرامش پالتویش را در آورد و داشت آستین پیراهن مردانه سفیدش را تا آرنج بالا می‌زد. بعد از بالا زدن

آستین هایش صندلی میز آرایشم را برد و روی بالکن گذاشت. طوری که اگر رویش می نشستی کاملا اتاق را می دیدی. گفتم: «الان میشه بگی دقیقا داری چیکار می کنی؟»

صندلی را کمی جابه جا کرد و سرش را به سمت من چرخاند. نگاهش ولی دیگر نگاه گذشته نبود. تیره بود اما سنگین نه. یک تیره غم آلوده. دوباره گنگ شدم. آرام به سمتم آمد و از کنارم گذشت. مسیر رفتنش را دنبال کردم. من وسط اتاق ایستاده بودم. سمت راستم بالکن بود و سمت چپم در کوچکی که به حمام توی اتاق باز می شد. او رفت و در را باز کرد. موجی از بوی گند دوباره توی اتاق خروشید و باعث شد عقم بگیرد. هیکل چهارشانه اش نمی گذاشت توی حمام را ببینم. با عجله همانطور که به قصد بستن در می رفتم جلو گفتم: «چی اون توهه که تعفنش همه جا رو برداشته؟ ببند درو.» هُلس دادم کناری و تا خواستم در را ببندم چشمم خورد به آدم توی حمام. برای یک لحظه ماتم برد اما فقط لحظه ای. و بعد این جیغ های پی در پی بود که از ته حنجره ام خارج می شد. جیغ می کشیدم و به عقب می رفتم. می لرزیدم و به عقب می رفتم. ناگهان دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و گونه سردی به گونه راستم چسبید. ساکت شدم. پسر بود. داشت مرا در خودش غرق می کرد. با وجود اینکه مرا سخت می فشرد تا نلرزم اما باز می لرزیدم. چشمانم گرد شده بود و با لکنت سعی داشتم چیزی بگویم اما قدرت تکلمم فلج شده بود. اشک هایم می ریخت و همه صداهای در گلویم خفه می شد. چشمم به درون حمام بود و دختری که خون سرخ اما تیره اش، روی کاشی های حمام خشک شده بود. داشتم خفه می شدم. دستی روی چشم هایم نشست و تصویر توی حمام از جلوی چشمانم کنار رفت. در آغوش سرد و محکم او بودم که مرا چرخاند و باد خنک و سوزناکی به صورتم خورد. می خواستم بگویم ولم کند اما اما نمی توانستم. داشتم می مردم. لال شده بودم. درست عین او.

وقتی دستش را از جلوی چشمانم برداشت سیاهی شب بود و فضای روبه روی بالکن. آرام آرام مرا به جلو فرستاد. قدم هایم سست و بی جان بود. وارد بالکن که شدیم، رهایم کرد. نگاهش کردم. با همان نگاه غم آلود لبخندی زد. حقیقت روی سرم آوار شده بود. چانه ام لرزید. اشک هایم ریخت. مرا نشانده روی صندلی و خودش پشت سرم ایستاد. دختر توی حمام از این فاصله هم معلوم بود. صورت کبود. شکم باد کرده. لب های پلاسیده. موهای خرمایی اش بخاطر خون به هم چسبیده بودند. دور سرش پر از خون بود. دور سرم پر از خون بود. من... آن دختر من بودم. آن بوی گند از من بود. همه چیز داشت در خاطر من زنده می شد. من سه روز پیش، سه روز پیش در همین حمام سر خوردم و با جیغ بلندی افتادم. صدای وحشتناک برخورد سرم با کاشی های کف حمام توی سرم پیچید. دستی میان موهایم فرو رفت. سرم بی اراده چرخید و نگاه بی روحم در شبستان نگاه پسر خیره شد. لبخند زد. سرم را چرخاندم. همه تنهایم گذاشتند. همه رفتند و آنقدر از من سراغی نگرفتند که جنازه سه روزه ام بوی کثافت گرفت. من چه غریبانه مردم! در غربتی اندوه بار... چشمانم به جنازه توی حمام بود و پسرک موهای مرا می بافت. تا صبح بافت. او تا صبح موهای مرا

بافت و من تا صبح خیره به جنازه توی حمام به این فکر کردم که مرگ حتما پسری است چهارشانه با
چشمان مشکی که یک شب توی بالکن اتاقت می‌نشیند و تا صبح موهای خرمایی‌ات را می‌بافد.

پایان